

داستان کوتاه



این قدرت را نداشت.

وقتی که گفت من پدر برفی و بارانی هستم تمام بچه‌های کلاس با صدای بلند خندیدند، فقط آمده بود که علت دیر آمدن بچه‌هایش را متوجه شود، توی راه چندبار زمین خورده بود، از سر و وضع‌اش به خوبی معلوم بود. برفی و بارانی در حالی که میز آخر نشسته بودند، آرام آرام باران اشک‌شان را به دست‌های خشک و بی‌جان میز می‌سپردند، بعد از توضیح دادن برایش، پیرمرد را روانه‌ی خانه‌اش کردم، هنوز دیگ خنده‌ی بچه‌ها فروکش نکرده بود، بغض سنگینی بیخ گلویم را چنگ انداخته بود و هر چه خواستم بچه‌ی احساساتم را جمع و جور کنم نتوانستم. بالاخره هم وسط کلاس بلندبلند گریه کردم. بچه‌ها با دیدن گریه‌ی من خنده‌هایشان را ذبح کردند و بیشترشان با من گریه کردند. دیدن کفش‌های بارانی که پای پدرش بودند جگرم را سوزاند، زخم‌های پای بارانی واقعاً بوسیدنی بودند، با گریه به طرف تخته سیاه رفتم و بعد از عنوان «گذشت» که انگار روی تخته به خواب رفته بود، نوشتم: «گذشت یعنی بارانی شدن».

بر سر دوراهی

سعید رحمان نیا - تجربیش

دوشیزه‌ی دوران‌دیش از تهران:

سنگ صبور عزیز! مرا راهنمایی کنید که شانس در خانه‌ام را زده است. ولی نمی‌دانم چه کار باید بکنم؟ کارم به جایی رسیده است که تمام دختران شهر حسرت مرا می‌خورند به من حسادت می‌ورزند، سنگ صبور عزیز! اخیراً چهار نفر به خواستگاری من آمده‌اند که یکی از آنها کارمند وزارت خارجه‌ی امریکا، نفر دوم کارمند وزارت خارجه‌ی روسیه، نفر سوم کارمند وزارت خارجه‌ی هند و نفر چهارم کارمند وزارت خارجه‌ی ایران است. مراسم خواستگاری با حضور خبرنگاران داخلی و خارجی و حضور چندین مترجم به پایان رسید. همگی آن قدر شربت و شیرینی خوردیم که دل درد گرفتیم. هر یک از خواستگاران به پدرم قول داده‌اند در صورت موافقت‌اش به جای مهریه، پورسانت خوبی بپردازند. اما پدرم انتخاب همسر آینده‌ام را به خودم واگذار کرده است. لطفاً مرا که بر سر چهارراهی دیپلماتیک قرار گرفته‌ام، راهنمایی کنید.

سنگ صبور: دخترم! باید با فکر و دوران‌دیشی کامل با این خواستگاری روبه‌رو شد. در این موقعیت که شوهر مثل طلا کمیاب است، چهار سیاستمدار به خواستگاری شما آمده‌اند: نفر اول که امریکایی است به شما توصیه نمی‌کنیم چون نزدیک ۳۰ سال است که روابط قطع است و دارایی‌های ما را بلوکه کرده‌اند و پس نمی‌دهند و دائم سر نیروگاه اتمی، ما را تهدید می‌کنند و هی به هم فحش می‌دهیم و از دیوار هم بالا و پایین می‌رویم.

زخم‌های بوسیدنی

هوشنگ بهداروند - شوشتر

از سیاه چادرهای اطراف شهر می‌آمدند؛ من خدا را بارها از پشت شیشه‌ی دلشان دیده بودم بوی باران می‌دادند، بوی کاهگل، بوی سادگی. یک ماهی از راه‌اندازی کلاس نهضت سوادآموزی ام می‌گذشت، دو تا برادر در بین پانزده دانش آموز درس‌شان حرف نداشت، مثل مرواریدی بودند که آدم آن‌ها را در جوی آب پیدا بکنند، دقیقاً نمی‌دانم کی آن‌ها را به من معرفی کرد.

سر و وضع مرتبی نداشتند به راحتی می‌شد فهمید که فقر تا مغز استخوان زندگی‌شان را سوزانده است؛ پاهای تاول‌زده‌ی از کفش بیرون افتاده‌ی برادر بزرگ‌تر، این را داد می‌زد، تصمیم گرفتم با حقوق اولم برای کسانی که از نعمت پدر بی‌بهره‌اند، کفش ارزان قیمت بگیرم و برای بقیه‌ی بچه‌ها هم جوراب.

پس با بهانه‌ی «شغل پدرتان چه می‌باشد؟» فهمیدم که فقط در بین پانزده دانش آموزم این دو برادر یتیم هستند، دو تا برادر می‌گفتند که پدرشان را بر اثر یک بیماری لاعلاج از دست داده‌اند و با عمومی‌شان زندگی می‌کنند. وقتی که شماره‌ی پاهایشان را پرسیدم، بارانی برادر بزرگ‌تر گفت که شماره‌ی پاهایم چهل و چهار است در حالی که کفش‌های پاره‌پوره‌اش که دهان به طعنه باز کرده بودند شماره‌ی خیلی کم‌تر از این را نشان می‌داد. هر هفته یک ساعت را به‌عنوان زنگ ورزش در برنامه‌ی کلاسی بچه‌ها گنجانده بودم تا به این صورت تنوعی در برنامه‌ی درسی آن‌ها به‌وجود آورده باشم، همه‌ی بچه‌ها با کفش کتانی بازی می‌کردند جز بارانی که هر وقت علتش را می‌پرسیدم می‌گفت: آقا می‌ترسیم پاره شوند و همیشه پاره‌ننه بازی می‌کرد و بیش‌تر اوقات هم پوست پایش داخل روی آسفالت حیاط مدرسه برداشته می‌شد و هر وقت از او علت نپوشیدن کفش‌های تازه‌اش را می‌پرسیدم می‌گفت: «آقا این زخم‌ها که چیزی نیست».

سه چهار ماهی از سال تحصیلی می‌گذشت، آن شب باران نم‌نی در حال باریدن بود، پای تخته سیاه نوشته بودم «گذشت» و در مورد گذشت و فداکاری برای بچه‌ها توضیح می‌دادم، کلاس را کمی دیرتر از دیروز تعطیل کردم.

مشغول درس دادن بودم که پیرمردی نابینا، با لباس عشایری، عصا به دست در چارچوب در قرار گرفت. وقتی به من سلام کرد و به من دست داد، احساس کردم که با کوه دست داده‌ام و دست‌هایش مثل آسفالت مدرسه کلفت بودند، روی خطوط زمینه‌ی شکسته شده‌ی چهره‌اش، رنج، تنها کلمه‌ی بود که به‌وضوح دیده می‌شد، دست‌های زبرش را شاید قطره‌ی اشک یا یک بوسه‌ی گرم، نرم می‌کرد و گرنه هیچ چیز دیگری

با نفر دوم که کارمند وزارت خارجه‌ی روسیه است کمی کج‌دار و مریز رفتار کنید تا کار ساختمان نیروگاه اتمی بوشهر به پایان برسد. نفر سوم را که دیپلمات هندی‌ست، خیلی تحویل بگیرید و او را هم توی آب‌نمک نگه‌دارید تا قرارداد خط لوله‌ی نفت به‌هنگام امضا کنیم.

و اما در مورد نفر چهارم که ایرانی‌ست کلیه‌ی اعضای هیأت تحریریه و مشاوران موافق هستند، چون اولاً ایرانی‌ست؛ ثانیاً کارمندان وزارت خارجه‌ی ایران آدم‌های خوش‌مشربی‌اند و کاری به سیاست نداشته و همگی دنبال مأموریت‌رفتن‌اند. ثالثاً، حقوق‌شان را به دلار می‌گیرند. بی‌دغدغه دیپلمات ایرانی را انتخاب کنید و کارت عروسی ما را هم فراموش نکنید. دیپلمات باشید!

غروب روشن

فهمیه شاه‌حسینی - تهران

کنار دریا ایستاده بودم و با اشتیاق نگاهش می‌کردم. نمی‌خواستم هیچ‌جای دریا را ندیده بگذارم. نمی‌خواستم هیچ‌جای دریا از زیر چشمانم بگریزد: خشمگینی آغازش، آرامش میانش و آن انتهای مرموزش؛ همان جایی که خط افق می‌ماند، همان جایی که انگار آسمان و دریا هر دو تمام می‌شوند.

اما، من هیچ وقت نتوانستم باور کنم که دریا تمام می‌شود. با اینکه بارها نقشه را نگاه کرده بودم و می‌دانستم که آن طرف دریا خشکی‌ست، اما باز هم باور نمی‌کردم؛ دریا همیشه برای من با عظمت بود و همیشه مرا محو خودش می‌کرد. همیشه، آن قدر به دریا نگاه می‌کردم تا اینکه خسته می‌شدم و چشمانم سیاهی می‌رفت.

آن روز هم داشتم نگاهش می‌کردم. جز من کسی آن اطراف نبود. آن موقع سال، دریا چندان خواهان نداشت. انگار فقط من بودم که همیشه خواهان دریا بودم. گویا دریا هم این را فهمیده بود. چون آن روزهای اولی که به سراغش آمده بودم، نگاهم نمی‌کرد؛ اما کم‌کم با یک چشم و دو چشم نگاه کرد و آن روز داشت با هزار چشم نگاه می‌کرد و من از این توجه و نگاه خوشحال بودم.

نمی‌دانم چه مدت از نگاه کردنم به دریا گذشته بود که ناگهان به نظرم رسید خط افق در حال دگرگون شدن است. انگار داشت تغییر رنگ می‌داد. هر لحظه به رنگی می‌شد: آبی، زرد، سرخ. ابتدا فکر کردم رنگین‌کمان است. اما نه، رنگین‌کمان نبود. چیز دیگری بود. اتفاقی خاصی بود. پدیده‌ی شگفت که من شاهد تولدش بودم.

خط افق، هم‌چنان رنگ به رنگ می‌شد که ناگهان باد شدیدی از سمت آن به طرف من وزید. موج‌های دریا، بلندتر و خشمگین‌تر، با صدای مهیبی خود را روی ساحل می‌انداختند. خواستم کمی عقب بروم، اما نتوانستم. پاهایم با زمین یکی شده بود. نمی‌دانستم چه کار کنم.

صدای دریا غریب و وحشی بود، بلند و سهمگین بود و پرده‌های گوشم را می‌لرزاند، اما در یک لحظه همه‌چیز ساکت شد. چیزی عوض نشده بود. باد به همان شدت می‌وزید، ولی هیچ صدایی به گوش من نمی‌رسید، جز صدای قلبم.

وقتی که دیگر صدایی نشنیدم، دوباره نگاهم به خط افق افتاد. سرخ شده بود. سرخ سرخ، اما نه مثل سرخی غروب.

ناگهان، نور شدیدی از خط افق بیرون زد. دست‌هایم را در برابر چشمانم گرفتم، اما، هر چند لحظه یک بار از میان انگشتانم به بیرون نگاه

می‌کردم. چه صحنه‌ی باشکوه‌ی، خط افق داشت شکاف برمی‌داشت، دریا و آسمان داشتند از هم جدا می‌شدند، انگار در دنیا داشت باز می‌شد. باد شدیدتر شد، اما من صدایی نمی‌شنیدم، جز صدای قلبم. وقتی یک‌بار دیگر از میان انگشتانم به خط افق نگاه کردم، دیدم که دریا و آسمان کاملاً از هم دور شده‌اند. اما، فضای میانی آن دو خالی نبود. دو جسم بسیار بزرگ، از آن فضای میانی به طرف من می‌آمدند. البته به طرف من نمی‌آمدند. درست نمی‌دانم به کدام طرف حرکت می‌کردند، اما به هر حال می‌آمدند. نور شدیدتر شده بود، برای همین مجبور شدم چشمانم را کاملاً ببندم. دیگر نه چیزی می‌دیدم و نه چیزی می‌شنیدم.

بعد از گذشت چند دقیقه، آرام و با احتیاط یکی از چشمانم را باز کردم و از میان انگشتانم نگاهی به بیرون انداختم. دیگر از آن نور شدید خبری نبود. پس باید هر دو چشمم را باز می‌کردم. نمی‌دانستم وقتی چشم‌هایم را باز می‌کنم با چه چیزی روبه‌رو خواهم شد. اما هنگامی که چشم‌هایم را گشودم، چیزی را دیدم که یقین دارم هیچ‌کس تا به حال ندیده است.

باور نکردنی بود. آن دو جسم بزرگ در حال حرکت، حالا دیگر حرکت نمی‌کردند. ساکن و ساکت ایستاده بودند. درست مثل دریا و آسمان. آن دو جسم بزرگ و زیبا، جنگل و کویر بودند. جنگل و کویر با همه‌ی عظمت‌شان آن‌جا بودند. جنگل و کویر، میهمان دریا و آسمان بودند. آن قدر به من نزدیک بودند که می‌توانستم لمس‌شان کنم.

حس عجیبی داشتم. نمی‌دانستم بخندم یا بگیرم. خدایا! دریا، آسمان، جنگل و کویر همگی آن‌جا بودند. حتی به اندازه‌ی ذره‌ی از بزرگی آنها کم نشده بود، با این حال، همه‌ی آنها کنار هم ایستاده بودند یا شاید هم نشسته بودند و با چنان محبتی به هم نگاه می‌کردند که خبر از دوستی عمیق‌شان می‌داد.

حس کردم، می‌توانم صداها را بشنوم. چون صدای مبهم آن چهار جسم بزرگ به گوشم می‌رسید: صدای دریا، صدای آسمان، صدای جنگل و صدای کویر. بعد از مدتی ساکت شدند. به نظرم رسید که کویر می‌خواهد به دیگران، چیزی بگوید.

پس با صدایی کویری گفت: من با شما هرگز تشنه نخواهم بود. بعد جنگل با صدایی جنگلی گفت: من با شما هرگز بی‌درخت نخواهم بود. بعد آسمان با صدایی آسمانی گفت: من با شما هرگز بی‌باران نخواهم بود. بعد دریا با صدایی دریایی گفت: من با شما هرگز بی‌موج نخواهم بود. بعد چهار جسم بزرگ، دست در دست یک‌دیگر چرخیدند و چرخیدند و چرخیدند تا تبدیل به جسم بزرگ‌تری شدند که هم دریا بود و هم آسمان، هم جنگل بود و هم کویر.

ناگهان، در همان لحظه خودم را دیدم که کنار دریا ایستاده بودم، خشک و بی‌حرکت و به چرخش دریا، آسمان، جنگل و کویر نگاه می‌کردم. صدای زیبای چرخش آن‌ها به گوشم می‌رسید. می‌خواستم فریاد بزنم که مرا نیز در چرخش خود سهیم کنند، اما نمی‌توانستم.

خودم را دیدم که به خاطر این نتوانستن، می‌گریستم، خشک و بی‌حرکت. چشمانم درشت بود، درشت‌تر از همیشه و بدون حتی یک‌بار پلک‌زدن، بی‌وقفه می‌گریستم.

خودم را چون جسم بی‌رویی دیدم که با چشم‌های باز و خیره می‌گرید. اما چشم‌هایم، چشم‌هایم تغییر کرده بود. او من بودم؛ اما چشم‌هایم، چشم‌های من نبود. به رنگ چشم‌های من نبود. رنگ دیگری بود. چشم‌هایی بود به رنگ دریا، به رنگ آسمان، به رنگ جنگل، به رنگ کویر.



خدایا! چشم‌هایم دریایی شده بود، آسمانی شده بود، جنگلی شده بود، کویری شده بود. خدایا! من آن چشم‌ها را دیده بودم، من آن چشم‌ها را می‌شناختم.

دیگر نه خودم را دیدم و نه آن موجود دریایی آسمانی، جنگلی، کویری را. آن چه می‌دیدم آسمان بود و دریا و خط افق که در انتهای آن سرخی غروب‌ی پایان یافته روشن بود.

اما در آسمان، ناهید و ماه، دست در دست یک‌دیگر می‌چرخیدند.

دروغ

سمیرامیس بابایی - تهران

صبح قشنگیه... برای آدم‌هایی که هدف بزرگی رو دنبال می‌کنن و سعی دارن هر جوری شده بهش دست پیدا کنن، روز، علامت تلاشه... دانشگاه؟ دانشگاه عالی بود، امروز استاد توی کلاس منو تشویق کرد و گفت: «تو، آینده‌ی خوبی داری» منم بهش گفتم می‌دونید استاد آخه من عاشق رشته‌ام هستم، درسته که فشار درس و کنکور خیلی روی داوطلب‌هاست و اونایی که روزی ده، دوازده ساعت هم درس می‌خونن، آخرش هم نمی‌تونن رشته‌ی مورد نظرشون رو انتخاب کنن و درسته که خیلی‌های دیگه هم با اینکه پشتکار خوبی دارن و به عالمه انگیزه‌ی قوی برای انتخاب رشته‌ی مورد علاقتشون، چون از نظر فیزیکی یا ذهنی نمی‌تونن روزی دوازده ساعت! (شاید کم‌تر که فرق زیادی هم نمی‌کنه) این درس‌های شیرینو که خیلی تو زندگی به درد آدم می‌خوره تو ذهنشون فرو بیرن و نمی‌تونن تمام عنوان‌ها، صفحه‌ها، پاورقی‌ها، مقدمه‌ها و خلاصه رنگ کتاب و میزان مرکب به‌کار رفته در هر ورق رو که ممکنه جزو تست‌های کنکور باشه، حفظ کنن و درسته که خیلی‌هاشون مجبور می‌شن رشته‌ها رو نگاه کنن و چشم‌هاشون ببندن و دستشون رو بزارن روی یکی از رشته‌هایی که می‌گن «کسی نمی‌ره» که حداقل وارد این بهشت برین و دنیای آمال و آرزوهای نوجوون‌های تازه دیپلم گرفته بشن و درسته که خلاصه‌الکی یه رشته‌ی قبول می‌شن و تازه به این فکر می‌کنن «حالا رشته‌ی که قبول شدن چی هست؟» اما من این‌طور نبودم و همونی که از اول می‌خواستم شدم...

آره مامان تو بهترین مادر دنیایی، تو هم همین‌طور بابا، چرا دیر اومدم؟ چه ترفیکی بود... وای وحشتناک... ماشین‌ها از جاشون تکون نمی‌خورن، منم مجبور شدم تمام راه رو تا خونه پیاده بیایم. فکر کنم کیف پولم رو هم تو تاکسی جا گذاشتم، الان هم هیچی پول ندارم. به X گفتم که دوستش دارم... از ته‌ته قلبم گفتم... می‌دونی چیه مامان، من دلم می‌خواد وقتی ازدواج کردم اگه بچهم دختر شد جوری بارش بیارم که مثل تو بشه... آره عزیزم باورت نمی‌شد که بعضی شب‌ها از خواب که می‌پریم آرزو می‌کنیم کاش تو پیشم بودی، خیلی دوست دارم، به ح گفتم: از ته‌ته قلبم گفتم... باور کرد، اونم گفت: منم همین‌طورم عزیزم، از ته‌ته قلبم می‌گم، باور کردم. می‌دونید من آدم متعه‌دی هستم، من هیچ‌وقت از جیب پدرم پول کش نمی‌رم، با وجود این‌که اون وضعش خوبه و با این وجود به من پول تو جیبی نمی‌ده، چون عقیده داره که آدم باید روی پای خودش وایسه. منم باهاش هم عقیده‌ام... هیچ‌وقت این کارو نکردم که باعث دعوای پدر و مادرم بشه، پدرم فکر کنه که مادرم این کارو می‌کنه و مادرم هم فکر کنه که اینا همش به پهونه‌اس که اون یه مدتی قهر کنه و بتونه بدون اینکه کسی ازش خبر بگیره غیبتش بزنه. می‌دونید من فقط به فکر

خودم نیستم اصلاً برای دیگران زنده‌ام و برای حقوق فردی هر کسی ارزش قایلیم. وقتی می‌بینم که حق کسی داره ضایع می‌شه، بی‌معطلی می‌رم و کمکش می‌کنم. وقتی کتاب‌هایی در مورد زندگی انقلابیون می‌خونم، پوزخند نمی‌زنم و هرگز نمی‌گم کدوم آدم احمقی پیدا می‌شه به خاطر یه عده‌ی دیگه که تازه قدرشم نمی‌دونن، جوشنو به هدر بده، همیشه به دیگران کمک می‌کنم و کارشون رو راه می‌اندازم و اصلاً هم فکر نکنید که این وسط چیزی گیرم می‌یاد و نفع شخصی درمیونه. اون روزی هم که دوستانم بهم گفتن می‌خوان به شرایط به محیط کارمون اعتراض کنن و یه فرم آوردن تا منم زیرش رو امضا کنم، اصلاً نگران نشدم و پیش خودم نگفتم «گور بابای دیگران، منکه جام خوبه» آخه من همیشه با تلاش و جدیتی که دارم تو کارم پیشرفت می‌کنم، پدرم هم اصلاً از اون پلرایی نیست که با نفوذش و چرب کردن سبیل آدم‌ها این کارو با اینکه زیاد ازش سر درنمی‌یارم برام دست و پا کرده باشه، واقعاً هم نمی‌دونم کی بوده که اسامی رو قبل از این‌که اعتصاب شروع بشه به رؤسا داده بود... می‌دونی چیه؟ خیانت خیلی چیزیه کثیفیه، اگه می‌شد که چهره‌ی واقعی شو ببینی هیچ وقت طرفش نمی‌رفت.

«آدم‌هایی که به پلیدی دچار می‌شن کم‌کم تو وجودشون یه موجود زشت و لزج سر از تخم درمیاره و رشد می‌کنه و بزرگ می‌شه و جای روحشونو می‌گیره».

یادم نیست این مزخرفو، کی بهم گفتم: اما یادمه که خیلی بهش خندیدم... تو که می‌دونی من هر کاری از دستم بریاد برات انجام می‌دم، خیالت راحت، بسپرش به من... من نقاب ندارم، تا حالا هم وقتی تو دردرس افتادم یا گند کارم دراومده دوستامو نفروختم و همه‌ی تقصیرها رو خودم به گردن گرفتم، وقتی تو تنهایی خودم فرو می‌رم از خودم نمی‌ترسم و وجدانم راحت... فقط بعضی موقع‌ها انگار وجود یه موجودی شبیه به یه خزنده‌ی رو حس می‌کنم که داره زیر پوستم وول می‌زنه و اینه که کمی منو اذیت می‌کنه، البته می‌دونم که اینا همش به خاطر خستگی و فشار کاره... آخه من آدم خیلی مسئولی هستم...

صبح قشنگیه، برای آدم‌هایی که یه هدف بزرگی رو دنبال می‌کنن... بله؟ چی؟

نه، خواهش می‌کنم، اونو ببریدش کنار، می‌دونید فکر می‌کنم از تنها چیزی که به شدت بیزارم همین باشه، اون آینه رو بزارید کنار، خواهش می‌کنم، توی این دنیای متمدن پیشرفته چه نیازی به همچین وسیله‌ی بلوی و به درد نخوری هست، می‌دونید فکر کنم این تنها چیزی باشد که چشم دیدنش رو ندارم، نمی‌دونم چرا وقتی بهش نزدیک می‌شم، بدنم مورمر می‌شه و حس انزجاری به هم دست می‌ده... اوف... حالا شد، متشکرم، خیلی بهتر شد. فکر نمی‌کنم در عصری که زندگی می‌کنیم دیگه کسی احتیاج به چنین چیزهایی داشته باشه، شما هم با من هم عقیده‌اید، نه؟ خیلی کم دیدم دیگه کسی ازش استفاده کنه، می‌گن جادوی سیاهی داره، خودم با چشم دیدم کسانی رو که رفتن طرفش و نابودشدن، بعضی‌هاشونم اصلاً یه کسای دیگه‌یی شدن، انگار سحر آینه مجنونشون می‌کنه و دیگه نمی‌زازه که مثل ما «آدم‌ها» زندگی کنن، حتی دیدم کسانی رو که مدت‌ها بهش خیره‌شدن و اشک ریختن. بعضی‌هام سر به کوه و بیابون گذاشتن و کسی چه می‌دونه که چی شدن؟ می‌گن جادوی سیاهی داره این آینه. خوب، دیگه از این مسئله‌ی بی‌اهمیت حرف نزنیم بهتره. داشتیم چی می‌گفتم... آهان صبح خیلی قشنگیه برای اونایی که هدف بزرگی رو دنبال می‌کنن، روز، علامت تلاشه...